

مرگ تشویمی، زندگی تاریخی

● حیدر نعمت‌اللهی

مرگ در معنای فلسفی آن قانون ازلی و ابدی جهان است. راه و رسم هستی است و هرآنچه هست، هر هستی متعینی از آنرو هست که باید آنی که هست نباشد و در این باشندگی مُدام، این سیورت پایان‌ناپذیر، جای خود را به هستی دیگری و ابگذارد. هر منزلگاه و مقامی در عالم وجود معروض خلع و لیس ابدی است. هستی عرصه تفویض‌گریزناپذیر از اینی به آنی است و این نه ویژه انسان که ناآنونی شامل است. قانونی که بیرونی و عَرَضی نیست جوهر و جان جهان است، و زیبایی در همین است، لیس ابدی در کار نیست هستی در خُلغ دائم است. هیچ چیز در آنی که هست نمی‌یابد. ژرفای جهان خُرد و جهان کلان معروض سیر و سیورت است، و آدمی نیز در این گرداب و گریاب ابدی موجودی است سپری و سپنجی و این ماجرا را هیچ تعطیلی در کار نیست چه اگر تبدیل و تحول آنات و مقام‌ها نبود دوزخ ایستائی که از منظر فلسفی فرضی بیش نیست، هستی را در آوار تیرگی و انهدام فرو می‌برد. پس دیگر چه جای دریغ که نویسنده‌ای یا انسانی مثل گلشیری یا فردا آن، دیگری، خرقه تهر کند و مگر نه ما نیز به قول بیهقی «همه بر کار وانگاهیم» و از مرگ گریزمان نیست و مگر نه مرگ تفویض ذخیره تکامل از کهنه به نو است و یکی از ابزارهای تکامل همین مرگ است. با مرگ کهنه، چیزی دیگر به میدان می‌آید که قادر است ذخائر ژنتیک، میراث‌های اجتماعی و تاریخی Historical and social heritages را نگهداری و بارور سازد. و همین خود مایه طراوت این جهان است. آنگاه که گُرده‌ها و شانه‌های خسته از احتمال باروا می‌مانند پیکره‌های جوان که فرزند مقتضیات زمانه‌اند کار و بار را به دوش می‌گیرند و به‌سوی فرجامی دیگر می‌روند تا در دیگر زمانه‌ای میراث را به دیگری وانهند و تاریخ همین است: مرگ و رستاخیز ابدی و بی‌کران نسل‌ها.

تعمد هر نسل آنست که واگذاشته را به فرجامی بایسته رساند و مهر و نشان زمانه خود را بر سپرده بگذارد و آن را بارور سازد، کمالی در کار نیست. شاید هر نمود جزئی معینی را کمالی در کار باشد و آن حد نهانی بلوغ همه نیروها در اوست. اما انواع به راه ابدی خود می‌روند. تکون (generity) و زایش جوهر و رمز بقای آنهاست. فردا فشرده دیروز و امروز ماست اما نه افشردای کمی بل هستی تکامل یافته‌ای است که از زوائد بی‌حاصل پیراسته است. «تاریخ» سرگذشت تمدن‌ها بر زینکوه‌های مرگ و رستاخیز است و در این میانه مرگ اگر چه یک تراژدی فردی است اما بهائی است برای تکامل و با این‌همه داستان به همین سادگی نیست. مرگ صرفاً انهدام شیمیائی یاخته‌ها نیست. در جهان انسانی پدیده‌ای بفرنج، دردآور و پرمعناست که ابعاد روانی، فردی و اجتماعی آن زلزله‌وار گستریده می‌شود و از این میانه تنها آن مرگی سزاوار اعتناست که بر زندگی آگاهانه استوار گشته باشد. تنها آنکه آگاهانه زندگی می‌کند مرگ را می‌شناسد و آن را پس می‌راند زیرا جوهر پیکار و جوهر آفرینش چیزی نیست جز درک مستمر حضور مرگ و سایه‌های آن در گوشه کنار زندگی و از اینرو گرامیداشت زندگی است. آنکه زندگی را در کسالت‌ها و جز در مقام تعطیل و تعطیل نمی‌شناسد چه سزاست که از مرگ و با زندگی سخن بگوید. آفرینش رهایی از حس مرگ است و تنها آنکه می‌آفریند زندگی را در آفریده خویش بلورینه می‌کند و بدینسان بر مرگ سلطه می‌یابد. زیرا خود را در میراث اجتماعی و تاریخی مؤید می‌سازد و مرگ را با زانوان شکسته در پس خود بجای می‌نهد.

«من» در آفریدن «من» می‌شود و در آفریدن به مانائی ابدی می‌رسد. جاودانگی به آن معنی که منی متمین منی با نام و خاطر و حافظه‌ای مشخص با نسبت‌های خویش در این جهان جائی تحویل‌ناپذیر را اشغال کند نه وجود دارد و نه ضرور می‌نماید تکامل، خود را نه از طریق ثبات و بقای هستی‌های معین بلکه از گذار پرماجرایی تحویل و تحول‌ها می‌پیماید و آن کس که در این ماجرای بزرگ، زندگی -

این عطیه اجتماعی، نقش خود را در کارگاه ضرورت‌ها باز می‌شناسد آزاد است و اگرچه نمی‌تواند چنبره ضرورت‌ها را از میان بردارد اما آن را در دست می‌گیرد و از مقام ابزاروارگی در عرصه تکامل می‌رهد و به ابزارمندی پرشور و شناسا بدل می‌شود.

دست‌هایی که می‌آفرینند دست‌هایی که می‌دانند چه می‌آفرینند دست‌هایی که راه را برای دیگران باز می‌کنند و آن اندیشه‌هایی که به تاریخ پشت پا نمی‌زنند بلکه آن را در جهت بهروزی و سروری آدمی به پیش می‌رانند مرگ را هر لحظه به پس می‌رانند و زندگی را بر مسند بایسته و زیبای آن می‌نشانند. من شما را بدستان «سنگ داغ» اثر ارکادی گایدِر حواله می‌دهم که در آن، وقتی از مردی سالمند خواسته می‌شود ناستگی داغ را در آبی خنک بیفکند و به پاداش آن جوانی خود را باز یابد او امتناع می‌کند و می‌گوید آنکه درست زیسته است آنکه همه زندگی را در دفاع از غرور و ارزش‌های انسانی‌اش گذرانده است آنکه زخم شکنجه و بیداد برگرده‌اش داغ نهاده است اما مدنیت و همبستگی انسانی را و نهاده است چرا می‌بایست آرزومند بازگشت به گذشته باشد. قهرمان داستانی ارکادی گایدِر تمکین نمی‌کند و علیرغم خواست کودکان روستا که می‌خواهند او را - که اینک قصه‌گوی بچه‌هاست - به جوانی برگردانند، از کنار سنگ داغ می‌گذرد و می‌گوید اینکار را به آن کسی واگذار کنید که با تنگ و بیهودگی زیسته است. آری مویه بر مرگ قهرمان بیهوده است. «قهرمان» حضور ابدی زندگی است. ما را چه فایده که بر مرگ مؤثران، خاک درین بر سر بیفشانیم. ما را چه فایده که بر مرگ کسی یا کسانی مویه کنیم که برای آگاهی و شادی انسان مرگ را به سخره گرفتند. و از مرگی تقویمی خویش حیاتی تاریخی آفرینند و زیرکانه گاه بر گذرگاه مردابی مرگ پاشیدند تا این گذرگاه تنگ را بگشایند، تنها آنان که در کار تباهی جهان‌اند، آنان که تکامل گذرگاه عافیت‌شان را تنگ می‌کنند، ستایشگران مرگ‌اند و دستمایه آنها برای مؤبد کردن فقر و «تهیدستی»، کارگاه واژونه سازی است. آنها شهادت را که دفاع مسلم از زندگی و پس‌رانی مرگ است به ستایش گور بدل می‌کنند تا راه را برای سهم خود بگشایند. آنان به مرگ قهرمان همچون کالائی تجاری می‌نگرند و در پس آن سود خود را می‌جویند. بر مرگ آنتیگونه و پرومته که برای دفاع از زندگی هستی خود را به گرو مرگ و عذاب نهادند آیا جای حسرت و تأسف است؟ آنتیگونه به پاس حرمت انسان و نه مرگ برادر، در برابر استبداد می‌ایستد و از عدالت حتی در تدفین جسد وانهاد. انسان دفاع می‌کند. پرومته این روشنگردان جهان تاریک شده انسانی خود را به عذابی الیم گرفتار می‌کند تا شان انسان را پاس بدارد. و گاندی می‌کوشد تا پرچم هند کهن را به مثابه پاره‌ای گرانبها از میراث و فرهنگ انسانی از زمین بردارد و غرور در هم شکسته مردمی صلحدوست و زحمتکش را پابرجا کند و حسین (ع) گردن به تیغ تشنگی و بیداد می‌دهد تا حق انتخاب آگاهانه و آزادانه را، حق شرافتمند زیستن را مسجل کند. این مردان و زنان خود بیش از ما می‌دانستند که کار آبادانی جهان نه کاریست که به آسودگی و آسانی راست شود و راه را آن دیدند تا در پیکاری نابرابر از سپرده تاریخ و مردم دفاع کنند. آنها پیش از هر چیز از منطق و عاطفه انسانی خود دفاع کردند برای آنها شیوه دیگری وجود نداشت و از اینرو بی‌منت، از هستی خود، از دل خود و از منطق درونی و پاک خود دفاع کردند. و هرگز خواهان نمایش در پیش روی آیندگان نبودند. آن کاری را کردند که جز آن نمی‌توانستند. برای آنها زندگی با شانه‌های افتاده دشوار و ناممکن بود. طرزو طور دیگری با سرشت آنها نمی‌ساخت. اگر می‌ماندند، در تناقض با هستی معنوی خود از پای درمی‌آمدند و سر در تباهی روح می‌نهادند. سرشت پاک و عصیانگر آنها از آنان الگویی برای ما پدید آورد که امروز بخش عظیمی از میراث زندگی‌شناسی ماست. همه این مردان و همه زنانی که تناقض ماندن و نماندن را در راستای حفظ حرمت انسانی پیمودند و بی‌هیچ تردید خود را در تهلکه مرگی جانسوز گذاردند عاشقان دیوانه‌وار زندگی بودند. آنها نسیم سحرگامی، پرتو دل‌انگیز آفتاب، عشق‌ورزی و رایحه دل‌انگیز بوسه و محبت انسانی را تیک می‌شناختند و شاعر جان جهان بودند اما آن را موهبت همگان و حق همگان می‌دانستند و بر ایشان ناممکن بود تا در متن فاجعه، در میان قبایل آواره انسانی سر در نواله خویش

کنند. هیچ دشنامی بالاتر از این نیست که انگ مرگخواهی بر نام و اندیشه آنها بگذاریم. آنان رابطه ژرف و تنگاتنگ مرگ و زندگی را می دانستند آنها می دانستند پاره‌های زندگی‌ها هست که عین مرگ است و پاره‌های مرگ‌ها هست که عین زندگیست. جوهر نبرد آنها نه آن بود که با مرگ گریبان از چنگ زندگی و تمهیدات آن خلاص کنند بلکه می خواستند گریبان زندگی شرافتمندانه را از چنگال بیداد برهاند. در اینصورت بر چه کسی باید دریغ خورد؟ به عزای چه کسی باید نشست؟ آنکه جان مردم را می ستاند تا بر سهم خود در توبره اش بیفزاید یا آنکه سهم خود را در این قحطی عظیم به دیگری واگذارد می کند؟ آنکه دستش را به روسری مهر بدل می کند یا آنکه در شکنجه گاه جنگ در گیسوان دختران می نهد. آنکه درهای بسته را می گشاید یا آنکه جهان را به تاریکخانه‌ای مقل بدل می کند تا شادی مسروقه دیگران را در گور چال‌های مخفی خود پنهانند؟ بر کدام مرگ باید دریغ خورد آنکه خسته و گرسنه می نویسد تا جهان به روشنائی گام نهد یا آنکه چشم خود را پنهان می دارد و نام دیگر بر خود می نهد و کابوس کودکان و شعرها و رویاهای مردم می شود؟ بر هیچیک از این مرگ‌ها دریغی نیست نه آنکه در سمت تکامل آدمی است نه، آنکه راه را بر بهروزی آدمی می بندند. تنها یک چیز وجود دارد: احساس غرور برای مرگی معنایند مرگی که هر بامداد پنجره‌ها را رز به زندگی می گشاید و هر شب با مهتاب به درون خانه‌های ما می آید. مرگی که باران است. مرگی که نام و آوازه و رهائی و نیکیبختی است مرگی که نان می شود در کام گرسنگان جهان، مرگی که سرپناه می شود، مرگی که زنان شو مرده را سرفراز می کند و مردان زن مرده را به ستایش ابدی زن می خواند، مرگی که فرزند را در کرچه و بازار و دانشگاه و کارخانه سرفراز می کند. ما چه حسرت و دریغی داریم از مرگ مهر داد بهار! او که ما را به ژرفای خاطره‌های قومی می بزد و ما را از بی‌ریشگی تاریخی می رهاند و کابوس و رویای کودکی این مردم را، هرگاه که کتاب‌هایش را می گشائیم، باز می‌نمایند! آن؟ زندگی و رنج او اینکه آئینه‌ایست که خاکستر ايام را از چهره ما می زداید. روزهای درد و رنج او در بیمارستان ساسان، یا آنکه می دانست در آخرین گام‌های زندگیست هنوز سرشار بود از عشق به حقیقت و احترام به زندگی و انسان.

ما هوشنگ گلشیری را از دست نداده‌ایم لبخند او بر پنجره بیمارستان ایران‌مهر، بر پنجره این ایام، ما را بیش از هر زمان دیگری به زندگی می خواند. مرگ او بازخوان همه پرنده‌هاست، مرگ او آغاز زندگی تاریخی اوست، سرفرازی فرزانه است. با آن زن خسته و خشکیده‌اش، با عرق پیشانی‌ش فرهنگ داستان نویسی ما را آبیاری کرد.

اینکه اضطراب‌های او به پایان رسیده است. دیگر صدای پای نامحرم در پشت دیوار خانه را نمی شنود دیگر مجبور نیست هر دم پرده را کناری بزند و به آنسوی خیابان بنگرد، دیگر مجبور نیست سر و موهای فرزانه را با همه اضطراب‌ها و تلواص‌ها بر سینه خسته خود بگذارد و از آفتاب در دست برای او سخن بگوید. مرگ او در راه عدالت زمینی، برای خوشبختی میلیون‌ها مردم شرافتمند این سرزمین، برای آزادی اندیشه جای بسی مباحثات است، سرها را به احترام او فراز کنیم از او یاد کنیم. سرشت آشتی‌ناپذیر او با بیداد، با تحقیر انسان، با پراکندگی و بی‌پناهی ستود نیست. کوشش بیدریغ او در راه همبستگی اعضای کانون نویسندگان ایران با همه تهدیدها و مصیبت‌ها اینکه بیار نشسته است. او از این پس در عصرائه‌های ساده، ما در دفتر مجلات، در غروب‌ها و خستگی‌ها و آفرینش‌های ما حضور دارد. نام او چای خوشرنج بعد از خستگی‌های ماست نام او، عرق پیشانی دردناک او، ذخیره فرهنگ ماست. دریغی نیست ای عزیزان، بر این مرگ دریغی نیست.

مرگ تقویمی او را جدی نگیریم. سفر تاریخی او آغاز شده است او در کوشش شاگردان و همه نویسندگان این کشور به‌راه خود ادامه خواهد داد. مرگ او برای او و فرزانه و فرزندان و بستگانش تراژدی بزرگی است اما برای ما که کتاب‌هایش را در گرمگاه خانه‌هایمان می گشائیم برای همه دبستانگان اندیشه و فرهنگ آغاز زندگیست. □